



**عنوان کتاب: بهار را باور کن**

**نویسنده: فریدون مشیری**

ما آمده ایم تا از دل خستگی هامان بگوییم و از دلشکستگی هامان

[www.Asheghoone.com](http://www.Asheghoone.com)

## غبار آبی

چندین هزار قرن  
از سر گذشت عالم و آدم است  
وین کهنه آسیای گرانسنگ است  
بی اعتنا به ناله قربانیان خویش  
آسوده گشته است  
در طول قرن‌ها  
فریاد دردناک اسیران خسته جان  
بر میشد از زمین  
شاید که از دریچه زرین آفتاب  
یا از میان غرفه سیمین ماهتاب  
اید بروی سری  
اما  
هرگز نشد گشوده از این آسمان دری  
در پیش چشم خسته زندانیان خک  
غیر از غبار آبی این آسمان نبود  
در پشت این غبار  
جز ظلمت و سکوت فضا و زمان نبود  
زندان زندگانی اسنان دری نداشت  
هر در که ره به سوی خدا داشت بسته بود

تنها دری که راه به دهلیز مرگ داشت

همواره باز بود

دروازه بان پیر در آنجا نشسته بود

در پیش پای او

در آن سیاه چال

پرها گسسته بود و قفس ها شکسته بود

امروز این اسیر

انسان رنج‌دیده و محکوم قرن‌ها

از ژرف این غبار

تا اوج آسمان خدا پر گشوده است

انگشت بر دریچه خورشید سوده است

تاج از سر فضا و زمان در ربوده است

تا او کند دری به جهان های دیگری

## بخت

میگذرم از میان رهگذران مات  
 مینگرم در نگاه رهگذران کور  
 اینهمه اندوه در وجودم و من لال  
 اینهمه غوغاست در کنارم و من دور  
 دیگر در قلب من نه عشق نه احساس  
 دیگر در جان من نه شور نه فریاد  
 دشتم اما در او ناله مجنون  
 کوهم اما در ای نه تیشه فرهاد  
 هیچ نه انگیزه ای که هیچم پوچم  
 هیچ نه اندیشه ای که سنگم چوبم  
 همسفر قصه های تلخ غریبم  
 رهگذر کوچه های تنگ غروبم  
 آنهمه خورشیدها که در من می سوخت  
 چشمه اندوه شد ز چشم ترم ریخت  
 کاخ امیدی که برده بودم تا ماه  
 آه که آوار غم شد و به سرم ریخت  
 زورق سرگشته ام که در دل امواج  
 هیچ نبیند نه خدا نه خدا را  
 موج ملالم که در سکوت و سیاهی  
 میکشم این جان از امید جدا را  
 می گذرم از میان رهگذران مات  
 میشرم میله های پنجره ها را  
 مینگرم در نگاه رهگذران کوز  
 میشوم قیل و قال زنجره ها را

در کجای این فضای تنگ بی آواز  
 من کبوترهای شعرم را دهم پرواز  
 شهر را گویی نفس در سینه پنهان است  
 شاخسار لحظه ها را برگگی از برگگی نمی جنبد  
 آمان در چاردیوار ملال خویش زندانی است  
 روی این مرداب یک جنبنده پیدا نیست  
 آفتاب از اینهمه دلمردگی ها رویگردان است  
 بال پرواز زمان بسته است  
 هر صدایی را زبان بسته است  
 زندگی سر در گریبان است  
 ای قناری های شرینکار  
 آسمان شعرتان از نغمه ها سرشار  
 ای خروشان موجهای مست  
 آفتاب قصه هاتان گرم  
 چشمه آوازتان تا جاودان جوشان  
 شعر من میمیرد و هنگام مرگش نیست  
 زیستن را در چنین آلودگی ها زاد و برگش نیست  
 ای تپش های دل بی تاب من  
 ای سرود بیگناهی ها  
 ای تمنا های سرکش  
 ای غریو تشنگی ها  
 در کجای این ملال آباد  
 من سرودم را کنم فریاد  
 در کجای این فضای تنگ بی آواز  
 من کبوترهای شعرم را دهم پرواز

**چراغی در افق**

به پیش روی من تا چشم یاری میکند دریاست

چراغ ساحل آسودگی ها در افق پیداست

در این ساحل که من افتاده ام خاموش

غمم دریا دلم تنهاست

وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق هاست

خروش موج با من می کند نجوا

که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت

که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت

مرا آن دل که بر دریا زخم نیست

ز پا این بند خونین برکنم نیست

امید آنکه جان خسته ام را

به آن نادیده ساحل افکنم نیست

**بگو کجاست مرغ آفتاب**

زندانی دیار شب جاودانیم

ک روز از دریچه زندان من بتاب  
می خواستم به دامن این دشت چون درخت  
بی وحشت از تبر

در دامن نسیم سحر غنچه وکنم  
با دست های پر شده تا آسمان پک  
خورزشید و خک و آب و هوا را دعا کنم  
گنجشک ها به شانه من ن غمه سر دهند  
سر سبز و استوار گل افشان و سربلند  
این دشت خشک غمزده را با صفا و سربلند  
این دشت خشک غمزده را با صفا کنم

ای مرغ آفتاب

از صد هزار غنچه یکی نیز وانشد  
دست نسیم با تن من آشنا نشد  
گنجشک ها دگر نگذشتند از این دیار  
آن برگهای رنگین پژمرد در غبار  
وین شت خشک غمگین افسرد بی بهار

ای مرغ آفتاب

با خود مرا ببر به دیاری که همچ. باد  
آزاد و شاد پای به هر جا توان نهاد  
گنجشک پر شکسته باغ محبتم

تا کی در این بیابان سر زیر پر نهم  
با خود مرا ببر به چمنزارهای دور  
شاید به یک درخت رسم نغمه سردهم  
من بی قرار و تشنه پروازم  
تا خود کجا رسم به هم آوازم  
اما بگو کجاست  
آنجا که زیر بال تو در عالم وجود  
یک دم به کام دل  
بالی توان گشود  
اشکی توان فشاند  
شعری توان سرود

## دیوار

در پیش چشم خسته من دفتری گشود  
کز سال های پیش  
چندین هزار عکس در آن یادگار بود  
تصویر رنگ مرده از یاد رفته ها



رخسار خک خورده در خک خفته ها  
 چشمان بی تفاوت شان چشمه ملال  
 لبهای بی تبسم شان قصه زوال  
 بگسسته از وجود  
 پیوسته با خیال  
 هر صفحه پیش چشمم دیوار می نمود  
 متروک و غمگرفته و بیمار  
 هر عکس چون دریچه به دیوار  
 انگار  
 آن چشم های خاموش  
 آن چهره های مات  
 همراه قصه هاشان از آن دریچه ها  
 پرواز کرده اند  
 در موج گردباد کبود و بنفش مرگ  
 راهی در آن فضای تهی باز کرده اند  
 پای دریچه ای  
 چشمم به چشم مادر بیمارم افتاد  
 یادش بخیر  
 او از همین دریچه به آفاق پر گشود  
 رفت آن چنان که هیچ نیامد دگر فرود  
 ای آسمان تیره تا جاودان تهی  
 من از کدام پنجره پرواز میکنم  
 وز ظلمت فشرده این روزگار تلخ  
 سوی کدام روزنه ره باز میکنم

### دیگر زمین تهی است

خوابم نمی ربود  
 نقش هزار گونه خیال از حیات و مرگ  
 در پیش چشم بود  
 شب در فضای تار خود آرام میگذشت  
 از راه دور بوسه سرد ستاره ها

مثل همیشه بدرقه میکرد خواب را  
 در آسمان صاف  
 من در پی ستاره خود میشتافتم  
 چشمان من به وسوسه خواب گرم شد  
 ناگاه بندهای زمین در فضا گسیخت  
 در لحظه ای شگرف زمین از زمان گریخت  
 در زیر بستر  
 چاهی دهان گشود  
 چون سنگ در غبار و سیاهی رها شدم  
 می رفتم آنچنان که زهم می شکافتم  
 مردی گران به جان زمین اوفتاده بود  
 نبضش به تنگنای دل خک میتپید  
 در خویش میگذاخت  
 از خویش می گریخت  
 میریخت می گسست  
 می کوفت می شکافت  
 وز هر شکاف بوی نسیم غریب مرگ  
 در خانه میشتافت  
 انگار خانه ها و گذرهای شهر را  
 چندین هزار دست  
 غربال میکنند  
 مردان و کودکان و زنان میگریختند  
 گنجی که این گروه ز وحشت رمیده را  
 با تیغ های آخته دنبال میکنند  
 آن شب زمین پیر  
 این بندی گریخته از سرنوشت خویش  
 چندین هزار کودک در خواب ناز را  
 کوبید و خک کرد  
 چندین مادر زحمت کشیده را  
 در دم هلک کرد

مردان رنگ سوخته از رنج کار را  
 در موج خون کشید  
 وز گونه شان تبسم و امید را  
 با ضربه های سنگ و گل و خک پک کرد  
 در آن خرابه ها  
 دیدم مادری به عزای عزیز خویش  
 در خون نشسته  
 در زیر خشت و خک  
 بیچاره بند بند وجودش شکسته بود  
 دیگر لبی که با تو بگوید سخن نداشت  
 دستی که درعزا بدرد پیرهن نداشت  
 زین پیش جای جان کسی در زمین نبود  
 زیرا که جان به عالم جان بال میگشود  
 اما در این بلا  
 جان نیز فرصتی که براید ز تن نداشت  
 شب ها که آن دقایق جانکاه می رسد  
 در من نهیب زلزله بیدار می شود  
 در زیر سقف مضطرب خوابگاه خویش  
 با فر نفس تشنج خونین مرگ را  
 احساس میکنم  
 آواز بغض و غصه و اندوه بی امان  
 ریزد به جان من  
 جز روح کودکان فرو مرده در غبار  
 تا بانگ صبح نیست کسی همزبان من  
 آن دست های کوچک و آن گونه های پک  
 از گونه سپیده مان پکتر کجاست  
 آن چشمهای روشن و آن خنده های مهر  
 از خنده بهار طربنک تر کجاست  
 آوخ زمین به دیده من بیگناه بود  
 آنجا همیشه زلزله ظلم بوده است

آنها همیشه زلزله از ظلم دیده اند  
 در زیر تازیانه جور ستمگران  
 روزی هزار مرتبه در خون تپیده اند  
 آوار چهل و سیلی فقر است و خانه نیست  
 این خشت های خام که بر خاک چیده اند  
 دیگر زمین تهی است  
 دیگر به روی دشت  
 آن کودک ناز  
 آن دختران شوخ  
 آن باغهای سبز  
 آن لاله های سرخ  
 آن بره های مست  
 آن چهره های سوخته ز آفتاب نیست  
 تنها در آن دیار  
 ناقوس ناله هاست که در مرگ زندگیست

## تک

پای دیوار بلند کاج ها  
 در پناه ز آفتاب گرم دشت  
 آهوی چشمان او در سبزه زار چشمن می گشت  
 سبزه زاری بود و رازی داشت  
 تا دیاری چشم انداز بازی داشت

بیرگ برگش قصه عشق و نیازی داشت

تک خشک تشنه بودم سر نهاده روی خک

جان گرفتم زیر باران نوازش های او

خوشه های بوسه اش در من شکفت

شاخه گسترده آفاق را

هر رگ من سیم سازی شد

با طنین خوشترین آوازاها

از شراب عطر شیرین تنش

نبض من میگفت با من رازها

ذره ذره هستی من چون عبار

در زلال آسمان میگشت مست

سر خویش از بالاترین پروازها

معبد متروک جانم را

بار دیگر شبچراغ دیدگانی روشنایی داد

دست پر مهری در آنجا شمع روشن کرد

نوری از روزن فرو تابید

بوی عود آرزویی شکفته در فضا پیچید

ارغنون تمنا را نوا برخاست

معبد متروک جانم را شکوه کبریایی داد

این به محراب نیاز افتاده را از نو خدایی داد

از لب دیوار سبز کاج ها

آفتاب زرد بالاتر نشست

بوته سرخ غروب

بر کبودی های صحرا در نشست

بوسه گرمش به هنگام وداع

تیر شد در قلب من تا پر نشست

در هوای سبزه زار بوی اوست

برگ برگ این چمن جادوی اوست

## بدرود

پشت خرمن های گندم لای بازوهای بید  
آفتاب زرد کم کم نهفت  
بر سر گیسوی گندم زارها  
بوسه بدرود تابستان شکفت  
از تو بود ای چشمه جوشان تابستان گرم  
گر به هر سو خوشه ها جوشید و خرمن ها رسید  
از تو بود از گرمی آغوش تو  
هر گلی خندید و هر برگی دمید  
این همه شاهد و شکر از سینه پر شور تست  
در دل ذرات هستی نور تست  
مستی ما از طلایی خوشه انگور تست  
راستی را بوسه تو بوسه بدرود بود  
بسته شد آغوش تابستان ؟ خدایا زود بود

باز له له می زند از تشنه کامی برگ

باز می جوشد سراپای درختان را غبار مرگ

باز میپیچد به خود از سیلی سوزان گرما تک

می فشارد پنجه های خشک و گرد آلود را بر خاک

باز باد از دست گرما میکشد فریاد

گویا می رقصد آتش میگریزد باد

باز میرقصد به روی شانه های شهر

شعله های آتش مرداد

رقص او چون رقص گرم مارها بر شانه ضحک

سر بر آر از کوه با آن گاوپیکر گرز

ای نسیم دره البرز

## سرود گل

با همین دیدگان اشک آلود  
از همین روزن گشوده به دود



بهار را باور کن - فریدون مشیری - ۱۳۴۶  
 به پرستو به گل به سبزه درود  
 به شکوفه به صبحدم به نسیم  
 به بهاری که میرسد از راه  
 چند روز دگر به ساز و سرود  
 ما که دل‌هایمان زمستان است  
 ما که خورشیدمان نمی خندد  
 ما که باغ و بهارمان پژمرد  
 ما که پای امیدمان فرسود  
 ما که در پیش چشم مان رقصید  
 این همه دود زیر چرخ کبود  
 سر راه شکوفه های بهار  
 گر به سر می دهیم با دل شاد  
 گریه شوق با تمام وجود  
 سالها می رود که از این دشت  
 بوی گل یا پرنده ای نگذشت  
 ماه دیگر دریچه ای نگشود  
 مهر دیگر تبسمی ننمود  
 اهرمن میگذشت و هر قدمش  
 نیز به هول و مرگ و وحشت بود  
 بانگ مهمیزهای آتش ریز  
 رقص شمشیرهای خون آلود  
 ازدها میگذشت و نعره زنان  
 خشم و قهر و عتاب می فرمود  
 وز نفس های تند زهرآگین  
 باد هم‌رنگ شعله برمیخاست  
 دود بر روی دود می افزود  
 هرگز از یاد دشتبان نرود  
 آنچه را ازدها فکند و ربود  
 اشک در چشم بر گها نگذاشت  
 مرگ نیلوفران ساحل رود

دشمنی کرد با جهان پیوند  
 دوستی گفت با زمین بدرود  
 شاید ای خستگان وحشت دشت  
 شاید ای ماندگان ظلمت شب  
 در بهاری که میرسد از راه  
 گل خورشید آرزوهمان  
 سر زد از لای ابرهای حسود  
 شاید کنون کبوتران امید  
 بال در بال آمدند فرود  
 پیش پای سحر بیفشان گل  
 سر راه صبا بسوزان عود  
 به پرستو به گل به سبزه درود

### اشکی در گذرگاه تاریخ

از همان روزی که دست حضرت قابیل  
 گشت آلوده به خون هابیل  
 از همان روزی که فرزندان آدم

زهر تلخ دشمنی در خون شان جوشید  
آدمیت مرد  
گرچه آدم زنده بود  
از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند  
از همان روزی که با شلاق و خون دیوار چین را ساختند  
آدمیت مرده بود  
بعد دنیا هی پر از آدم شد و این اسباب  
گشت و گشت  
قرنها از مرگ آدم هم گذشت  
ای دریغ  
آدمیت برنگشت  
قرن ما  
روزگار مرگ انسانیت است  
سینه دنیا ز خوبی ها تهی است  
صحبت از آزادگی پکی مروت ابله‌ی است  
صحبت از موسی و عیسی و محمد نابجاست  
قرن موسی چمبه هاست  
روزگار مرگ انسانیت است  
من که از پژمردن یک شاخه گل  
از نگاه سکت یک کودک بیمار  
از فغان یک قناری در قفس  
از غم یک مرد در زنجیر حتی قاتلی بر دار  
اشک در چشمان و بغض در گلوست  
وندترین ایام زخهرم در پیاله زهر مارم در سبوست  
مرگ او را از کجا باور کنم  
صحبت از پژمردن یک برگ نیست  
وای جنگل را بیابان میکنند  
دست خون آلود را در پیش چشم خلق پنهان میکنند  
هیچ حیوانی به حیوانی نمی دارد روا  
آنچه این نامردان با جان انسان میکنند

صحبت از پژمردن یک برگ نیست  
 فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست  
 فرض کن یک شاخه گل هم در جهان هرگز نیست  
 فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست  
 در کویری سوت و کور  
 در میان مردمی با این مصیبت ها صبور  
 صحبت از مرگ محبت مرگ عشق  
 گفتگو از مرگ انسانیت است

### آخرین جرعه این جام

همه میپرسند  
 چیست در زمزمه مبهم آب  
 چیست در همهمه دلکش برگ  
 چیست در بازی آن ابر سپید  
 روی این آبی آرام بلند  
 که ترا می برد اینگونه به ژرفای خیال

چیست در خلوت خاموش کبوترها

چیست در کوشش بی حاصل موج

چیست در خنده جام

که تو چندین ساعت

مات و مبهوت به آن می نگری

نه به ابر

نه به آب

نه به برگ

مه به این آبی آرام بلند

نه به این خلوت خاموش کبوترها

نه به این آتش سوزنده که لغزیده به جام

من به این جمله نمی اندیشم

من مناجات درختان را هنگام سحر

رقص عطر گل یخ را با باد

نفس پک شقایق را در سینه کوه

صحبت چلچله ها را با صبح

بغض پاینده هستی را در گندم زار

گردش رنگ و طراوت را در گونه گل

همه را میشنوم

می بینم

من به این جمله نمی اندیشم

به تو می اندیشم

ای سراپا همه خوبی

تک و تنها به تو می اندیشم

همه وقت

همه جا

من به هر حال که باشم به تو میاندیشم

تو بدان این را تنها تو بدان

تو بیا

تو بمان با من تنها تو بمان

جای مهتاب به تاریکی شبها تو بتاب  
 من فدای تو به جای همه گلها تو بخند  
 اینک این من که به پای تو درافتاده ام باز  
 ریسمانی کن از آن موی دراز  
 تو بگیر  
 تو ببند  
 تو بخواه  
 پاسخ چلچله ها را تو بگو  
 قصه ابر هوا را تو بخوان  
 تو بمان با من تنها تو بمان  
 در دل ساغر هستی تو بجوش  
 من همین یک نفس از جرعه جانم باقی است  
 آخرین جرعه این جام تهی را تو بنوش

### چتر وحشت

سینه صبح را گلوله شکافت  
 باغ لرزید و آسمان لرزید  
 خواب ناز کبوترزان آشفته  
 سرب داغی به سینه هاشان ریخت  
 ورد گنجشک های مست گسست  
 عکس گل در بلور چشمه شکست  
 رنگ وحشت به لحظه ها امیخت  
 بر خونین به شاخه ها آویخت

مرغکان رمیده خواب آلوده  
 پر گشودند در هوای کبود  
 در غبار طلایی خورشید  
 ناگهان صد هزار ال سپید  
 چون گلی در فضای صبح شکفت  
 وز طنین گلوله های دگر  
 همچو ابری به سوی دشت گریخت  
 نرم نرمک سکوت بر میگشت  
 رفته ها آه بر نمی گشتند  
 آن رها کرده لانه های امید  
 دیگر آن دور و بر نمی گشتند  
 باغ از نغمه و ترانه تهی است  
 لانه متروک و آشیانه تهی است  
 دیرگاهی است در فضای جهان  
 آتشین تیرها صدا کرده  
 دست سوداگران وحشت و مرگ  
 هر طرف آتشی به پا کرده  
 باغ را دردست بی حیایی ستم  
 از نشاط و صفا جدا کرده  
 ما همان مرغکان بیگنهمیم  
 خانه و آشیان رها کرده  
 آه دیگر در این گسیخته باغ  
 شور افسونگر بهاران نیست  
 آه دیگر در این گداخته دشت  
 نغمه شاد کشتکاران نیست  
 پر خونین به شاخسارام هست  
 برگ رنگین به شاخساران نیست  
 اینکه بالا گرفته در آفاق  
 نیست فوج کبوتران سپید  
 که بر این بام می کند پرواز

بهار را باور کن - فریدون مشیری - ۱۳۴۶  
 رقص فواره‌های رنگین نیست  
 اینکه از دور می شکوفد باز  
 نیست رویای بالهای سپید  
 در غبار طلایی خورشید  
 این هیولا که رفته تا افلک  
 چتر وحشت گشوده بر سر خک  
 نیست شاخ و گل و شکوفه و برگ  
 دود و ابر است و خون و آتش و مرگ

### سفر در شب

همچون شهاب میگذرم در زلال شب  
 از دشت های خالی و خاموش  
 از پیچ و تاب گردنه ها قعر دره ها  
 نور چراغها چون خوشه های آتش  
 در بوته های دود  
 راهی میان ظلمت شب باز میکند



همراه من ستاره غمگین و خسته ای

در دور دست ها

پرواز میکند

نور غریب ماه

نرم و سبک به خلوت آغوش دره ها

تن میکند رها

بازوی لخت گردنه پیچیده کامجو

بر دور سینه هوس انگیزه تپه ها

باد از شکاف دامنه فریاد میزند

من همچون باد می گذرم روی بال شب

در هر سوی راه

غوغای شاخه ها و گریز درخت هاست

با برگ های سوخته با شاخه های خشک

سر مکشند در پی هم خارهای گیج

گاهی دو چشم خونین از لای بوته ها

مبهوت می درخشد و محسور می شود

گاهی صدای وای کسی از فراز کوه

در های و هوی همهمه ها دور می شود

ای روشنایی سحر ای آفتاب پک

ای مرز جاودانه نیکی

من با بمید وصل تو شب را شکسته ام  
 من در هوای عشق تو از شب گذشته ام  
 بهر تو دست و پا زنده ام در شکنج راه  
 سوی تو بال و پر زده ام در ملال شب

### خوشه اشک

قفسی باید ساخت  
 هرچه در دنیا گنجشک و قناری هست  
 با پرستوها  
 و کبوترها  
 همه را باید یکجا به قفس انداخت  
 روزگاری است که پرواز کبوترها  
 در فضا ممنوع است  
 که چرا  
 به حریم جت ها خصمانه تجاوز شده است  
 روزگاری است که خوبی خفته است  
 و بدی بیدار است

و هیاهوی قناری ها  
 خواب جت ها را آشفته است  
 غزل حافظ را می خواندم  
 مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو  
 تا به آنجا که وصیت می کرد  
 گر روی پک و مجرد چو مسیحا به فلک  
 از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو  
 دلم از نام مسیحا لرزید  
 از پس پرده اشک  
 من مسیحا را بالای صلیبش دیدم  
 با سرخم شده بر سینه که باز  
 به نکو کاری پکی خوبی  
 عشق می ورزید  
 و پسر هایش را  
 که چه سان پک و مجرد به فلک تاخته اند  
 و چه آتش ها هر گوشه به پا ساخته اند  
 و برادرها را خانه برانداخته اند  
 دود در مزرعه سبز فلک جاری است  
 تیغه نقره داس مه نو زنگاری است  
 و آنچه هنگام درو حاصل ماست  
 لعنت و نفرت و بیزاری است  
 روزگاری است که خوبی خفته است  
 و بدی بیدار است  
 و غزل های قناری ها  
 خواب جت ها را آشفته است  
 غزل حافظ را می بندم  
 از پس پرده اشک  
 خیره در مزرعه خشک فلک می نگرم  
 می بینم  
 در دل شعله و دود

می شود خوشه پروین خاموش  
 پیش خود می گویم  
 عهد خودرایی و خود کامی است  
 عصر خون آشامی است  
 که درخشنده تر از خوشه پروین سپهر  
 خوشه اشک یتیمان ویتنامی است

### ای همیشه خوب

ماهی همیشه تشنه ام  
 در زلال لطف بیکران تو  
 می برد مرا به هر کجا که میل اوست  
 موج دیدگان مهربان تو  
 زیر بال مرغکان خنده هات  
 زیر آفتاب داغ بوسه هات  
 ای زلال پاک  
 جرعه جرعه جرعه می کشم ترا به کام خویش  
 تا که پر شود تمام جان من ز جان تو  
 ای همیشه خوب  
 ای همیشه آشنا  
 هر طرف که می کنم نگاه  
 تا همه کرانه ه ای دور

عطر و خنده و ترانه می کند شنا  
 در میان بازوان تو  
 ماهی همیشه تشنه ام  
 ای زلال تابنک  
 یک نفس اگر مرا به حال خود رها کنی  
 ماهی تو جان سپرده روی خک

### بهترین بهترین من

زرد و نیلی و بنفش  
 سبز و آبی و کبود  
 با بنفشه ها نشسته ام  
 سالهای سال  
 صیحه‌های زود  
 در کنار چشمه سحر  
 سر نهاده روی شانه های یکدگر  
 گیسوان خیس شان به دست باد  
 چهره ها نهفته در پناه سایه های شرم  
 رنگ ها شکفته در زلال عطرهاى گرم  
 می ترواد از سکوت دلپذیرشان  
 بهترین ترانه  
 بهترین سرود  
 مخمل نگاه این بنفشه ها  
 می برد مرا سبک تر از نسیم  
 از بنفشه زار باغچه  
 تا بنفشه زار چشم تو که رسته در کنار هم  
 زرد و نیلی و بنفش

سبز و آبی و کبود  
 با همان سکوت شرمگین  
 با همان ترانه ها و عطرها  
 بهترین هر چه بود و هست  
 بهترین هر چه هست و بود  
 در بنفشه زار چشم تو  
 من ز بهترین بهشت ها گذشته ام  
 من به بهترین بهار ها رسیده ام  
 ای غم تو همزبان بهترین دقایق حیات من  
 لحظه های هستی من از تو پر شده ست  
 آه

در تمام روز  
 در تمام شب  
 در تمام هفته  
 در تمام ماه  
 در فضای خانه کوچه راه  
 در هوا زمین درخت سبزه آب  
 در خطوط درهم کتاب  
 در دیار نیلگون خواب  
 ای جدایی تو بهترین بهانه گریستن  
 بی تو من به اوج حسرتی نگفتمی رسیده ام  
 ای نوازش تو بهترین امید زیستن  
 در کنار تو  
 من ز اوج لذتی نگفتمی گذشته ام  
 در بنفشه زار چشم تو  
 برگهای زرد و نیلی و بنفش  
 عطرها سبز و آبی و کبود  
 نغمه های ناشنیده ساز می کنند  
 بهتر از تمام نغمه ها و سازها  
 روی مخمل لطیف گونه هات  
 غنچه های رنگ رنگ ناز  
 برگهای تازه تازه باز می کنند  
 بهتر از تمام رنگ ها و رازها  
 خوب خوب نازنین من

نام تو مرا همیشه مست می کند  
 بهتر از شراب  
 بهتر از تمام شعرهای ناب  
 نام تو اگر چه بهترین سرود زندگی است  
 من ترا به خلوت خدایی خیال خود  
 بهترین بهترین من خطاب میکنم  
 بهترین بهترین من

### کوچ

بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد  
 به کوه خواهد زد  
 به غار خواهد رفت  
 تو کودکان را بر سینه می فشاری گرم  
 و همسرت را چون کولیان خانه به دوش  
 میان آتش و خون می کشانی از دنبال  
 و پیش پای تو از انفجارهای مهیب  
 دهان دوزخ وحشت گشوده خواهد شد  
 و شهرها همه در دود و شعله خواهد سوخت  
 و آشیانها بر روی خاک خواهد ریخت  
 و آرزوها در زیر خاک خواهد مرد  
 خیال نیست عزیزم  
 صدای تیر بلند است و ناله های پیگیر  
 و برق اسلحه خورشید را خجل کرده ست  
 چگونه این همه بیداد را نمی بینی  
 چگونه این همه فریاد را نمی شنوی  
 صدای ضجه خونین کودک عدنی است  
 و بانگ مرتعش مادر ویتنامی

که در عزای عزیزان خویش می گریند  
 و چند روز دگر نیز نوبت من و تست  
 که یا به ماتم فرزند خویش بنشینیم  
 و یا به کشتن فرزند خلق برخیزیم  
 و یا به کوه به جنگل به غار بگریزیم  
 پدر چگونه به نزد طبیب خواهی رفت  
 که دیدگان تو تاریک و راه باریک است  
 تو یکقدم نتوانی به اختیار گذاشت  
 تو یک وجب نتوانی به اختیار گذاشت  
 که سیل آهن در رهاها خروشان است  
 تو ای نخفته شب و روزی روی شانه اسب  
 به روزگار جوانی به کوه و دره و دشت  
 تو ای بریده ره از لای خار و خارا سنگ  
 کنون کنار خیابان در انتظار بسوز  
 درون آتش بغضی که در گلو داری  
 کزین طرف نتوانی به آن طرف رفتن  
 حریم موی سپید ترا که دارد پاس  
 کسی که دست ترا یک قدم بگیرد نیست  
 و من که می دوم اندر پی تو خوشحالم  
 که دیدگان تو در شهر بی ترحم ما  
 به روی مردم نامهربان نمی افتد  
 پدر به خانه بیا با ملال خویش بساز  
 اگر که چشم تو بر روی زندگی بسته ست  
 چه غم که گوش تو پیچ رادیو باز است  
 هزار و ششصد و هفتاد و یک نفر امروز  
 به زیر آتش خمپاره ها هلک شدند  
 و چند دهکده دوست را هواپیما  
 به جای خانه دشمن گلوله باران کرد  
 گلوی خشک مرا بغض می فشارد تنگ  
 و کودکان مرا لقمه در گلو مانده ست



که چشم آنها با اشک مرد بیگانه ست  
چه جای گریه که کشتار بی دریغ حریف  
برای خاطر صلح است و حفظ آزادی  
و هر گلوله که بر سینه ای شرار افشاند  
غنیمتی است که دنیا بهشت خواهد شد  
پدر غم تو مرا رنج میدهد اما  
غم بزرگتری می کند هلك مرا  
بیا به خك بلا دیده ای بیندیشیم  
که ناله می چكد از برق تازیانه در او  
به خانه های خراب  
به كومه های خموش  
به دشتهای به آتش كشیده متروك  
که سوخت یکجا برگ و گل و جوانه در او  
به خك مزرعه هایی که جای گندم زرد  
لهیب شعله سرخ  
به چار سوی افق میکشد زبانه در او  
به چشمهای گرسنه  
به دستهای دراز  
به نعلش دهقان میان شالیزار  
به زندگی که فرو مرده جاودانه در او  
بیا به حال بشر های های گریه کنیم  
که با برادر خود هم نمی تواند زیست  
چنین خجسته وجودی کجا تواند ماند  
چنین گسسته عنانی کجا تواند رفت  
صدای غرش تیری دهد جواب مرا  
به کوه خواهد زد  
به غار خواهد رفت  
بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد

## ای بازگشته

تنها نگاه بود و تبسم میان ما  
تنها نگاه بود و تبسم  
اما نه  
گاهی که از تب هیجان ها  
بی تاب می شدیم  
گاهی که قلبهامان  
می کوفت سهمگین  
گاهی که سینه هامان  
چون کوهره میگداخت  
دست تو بود و دست من این دوستان پک  
کز شوق سر به دامن هم میگذاشتند  
وز این پل بزرگ  
پیوند دست ها  
دلهای ما به خلوت هم راه داشتند  
یک بار نیز  
یادت اگر باشد  
وقتی تو راهی سفری بودی  
یک لحظه وای تنها یک لحظه  
سر روی شانه های هم آوردیم  
با هم گریستیم  
تنها نگاه بود و تبسم میان ما  
ما پک زیستیم

ای سرکشیده از صدف سالهای پیش  
 ای بازگشته از سفر خاطرات دور  
 آن روزهای خوب  
 تو آفتاب بودی  
 بخشنده پک گرم  
 من مرغ صبح بودم  
 مست و ترانه گو  
 اما در آن غروب که از هم جدا شدیم  
 شب را شناختیم  
 در جلگه غریب و غمآلود سرنوشت  
 زیر سم سمند گریزان ماه و سال  
 چون باد تاختیم  
 در شعله شفق ها  
 غمگین گداختیم  
 جز یاد آن نگاه تبسم  
 مانند موج ریخت بهم هر چه ساختیم  
 ما پک سوختیم  
 ما پک باختیم  
 ای سرکشیده از صدف سالهای پیش  
 ای بازگشته ای خطا رفته  
 با من بگو حکایت خود تا بکوبمت  
 کنون من و توایم و همان خنده و نگاه  
 آن شرم جاودانه  
 آن دست های گرم  
 آن قلبهای پک  
 وان رازهای مهر که بین من و تو بود  
 ماگرچه در کنار هم اینک نشسته ایم  
 بار دیگر به چهره همچشم بسته ایم  
 دوریم هر دو دور  
 با آتش نهفته به دلهای بیگناه

تا جاودان صبور  
ای آتش شکفته اگر او دوباره رفت  
در سینه کدام محبت بجویمت  
ای جان غم گرفته بگو دور از آن نگاه  
در چشمه کدام تبسم بشویمت

### سوقات یاد

ای سپیدار کهن سالی که هیچ از قیل و قال ما نمی آسود  
این حیاط مدرسه  
این کبوترهای معصومی که ما روزی به آن ها دانه می دادیم  
این همان کوچه همان بن بست  
این همان خانه همان درگاه  
این همان ایوان همان در .....آه  
از بیابانهای خشک و تشنه از هر سوی صد فرسنگ  
در غروبی ارغوانی رنگ  
با نشانی های گنگ و دور  
آمدم تا هفت سال از سر گذشتم را  
بشنوم شاید  
از اشارت های یک در  
از نگاه سکت یک پنجره یک شیشه یک دیوار  
در حرم در کوچه در بازار  
آمدم خود را مگر پیدا کنم  
کیف زرد کوچکی بر پشت  
نیزه ای از آن قلم های نیی در مشتم  
گوش ها از سوز سرما سرخ  
رهگذر بر سنگفرش راه ناهموار  
آمدم شاید  
ناگهان در پیچ یک کوچه  
چشم در چشمان مادر وکنم  
های های اشتیاق سالها را سردهیم

وانچه در جان و جگر یک عمر پنهان کرده ایم  
سر در آغوش هم آریم و به یکدیگر دهیم

هیچ

در میان ازدحام زائران

پای تا سر گوش

شاید از او ناله ای در گیر و دار این همه فریاد

مانند باشد در فضا

هرچند نامفهوم

در رواق سرد و سکت

می دویدم در نگاه صد هزار ایینه کوچک

شاید از سیمای او در بازتاب جاودان این همه تصویر

مانده باشدی سایه ای

هر چند نامعلوم

هیچ

هیچ غیر از بغض تاریک ضریح

هیچ غیر از شمع ها و قصه بر پر زدن در اشک

هیچ غیر از بهت محراب آه

هیچ غیر از انتظار کفش کن

باز میگشتم

زخم کاری خورده ای تا جاودان دلتنگ

ز بیابان های خشک و تشنه صد فرسنگ صد فرسنگ

پیش چشمم گردبادی خک صحرا را

چون دل من از زمین می کند و می پیچاند و تا اوج فضا می برد

خود نمی دانم

موجی از نفرین این بیچاره آدم بود

و در چشمان کور آسمان می ریخت

یا که باد رهگذر سوقات انسان را به درگاه خدا می برد

خک خواهی شد

از رخ ایینه ها هم پک خواهی شد

چون غباری گیج گم سرگشته در افلک خواهی شد

## کدام غبار

با جوانه ها نوید زندگی است  
 زندگی شکفتن جوانه هاست  
 هر بهار  
 از نثار ابرهای مهربان  
 ساقهها پر از جوانه میشود  
 هر جوانه ای شکوفه میکند  
 شاخه چلچراغ می شود  
 هر درخت پر شکوفه باغ  
 کودکی که تازه دیده باز میکند  
 یک جوانه است  
 گونه های خوشتر از شکوفه اش  
 چلچراغ تابنک خانه است  
 خنده اش بهار پر ترانه است  
 چون میان گاهواره ناز میکند  
 ای نسیم رهگذر به ما بگو  
 این جوانه های باغ زندگی  
 این شکوفه های عشق  
 از سموم وحشی کدام شوره زار  
 رفته رفته خار میشوند  
 این کبوتران برج دوستی  
 از غبار جادوی کدام کهکشانشان  
 گرگهای هار می شوند

## از کوه با کوه

پرواز میگردیم

بالای سر خورشید

در آبی گسترده می تابید

بیدار روشن پک

پایین سراسر کوه بود کوه بود کوه

با صخره های سرکشیده تا پرند ابر

با کام خشک دره های تنگ

افسرده در آن نعره تندر

افتاده در آن لرزه کولک

من در کنار پنجره خاموش

پیشانی داغم به روی شیشه نمک

با کوه حرفی داشتم از دور

ای سنگ تا خورشید بالیده

ای بندی هرگز ننالیده

پیشانی ایوان صحراها و دریاها

دیروزها از آن ستیغ سربلندت همچنان پیدا

خود را کجاها می کشانی سوی بالاها و بالاها

با چشم بیزار از تماشاها

ای چهره برتافته از خلق

ای دامن برداشته از خک

ای کوه

ای غمنک

پرواز میگردیم

بالای سر خورشید

در آبی گسترده می تابید

بیدار روشن پک

من در کنار پنجره خاموش

در خود فرو افتاده چون آواری از اندوه

سنگ صبور قصه ها و غصه ها آواری از اندوه

جان در گریز از اینهمه بیهوده فرسودن

در آرزوی یک نفس زین خک در خون دست و پا گم کرده دور و دورتر بودن

با خویش می گفتم

ایکاش این سیمرغ سنگین بال

تا جاودان می راند در افلک



## طومار تلاش

تنها درخت کوچه ما در میان شهر  
 تیری است بی چراغ  
 اهل محله مردم زحمتکش صبور  
 از صبح تا غروب  
 در انتظار نعجزه ای شاید  
 در کار برق و آب  
 امضای این و آن را طومار می کنند  
 شب ها میان طلعت مطلق سکوت محض  
 بر خود هجوم دغدغه را تا سرود صبح  
 هموار میکنند  
 گفتم سرود صبح ؟  
 آری به روی شاخه آن تیر بی چراغ  
 زاغان رهگذر  
 صبح ملول گمشده در گرد و خک را  
 اقرار میکنند  
 بابک میان یک وجب از خک باغچه  
 بذری فشانده است  
 وزحوض نیمه آب  
 تا کشتزار خویش  
 نهری کشانده است  
 وقتی که کام حوض  
 چون کام مردمان محل خشک می شود  
 از زیر آفتاب  
 گلبرگهای مزرعه سبز خویش را  
 با قطره های گرم عرق آب می دهد  
 در آفتاب ظهر که من می رسم ز راه  
 طومار تازه ای را همسایه عزیز  
 با خواهش و تمنا با عجز و التماس

از خانه ای به خانه دیگر  
سوقات میبرد  
این طفل هشت ساله ولیکن  
کارش خلاف اهل محله است  
در آفتاب ظهر که من می رسم ز راه  
با آستین بر زده در پای کشتزار  
بر گونه قطره های عرق شهد خوشگوار  
از بیخ و بن کشیده علف های هرزه را  
فریاد می زند  
بابا بیا بیا  
گل کرده لوبیا  
لبخند کودکانه او درس میدهد  
کاین خک خارپرور باران ندیده را  
با آستین بر زده آباد میکنند  
از ریشه می زنند علف های هرزه را  
آنگاه  
با قطره های گرم عرق باغهای سبز  
بنیاد میکنند

لحاف کهنه زال فلک شکافته شد  
و پنبه کوچه و بازار شهر را پر کرد  
و دشت کنون سرد و غریب و خاموش است  
آهای لحاف پاره خود رابه بام ما متکان  
که گرچه پنبه ما را همیشه آفت خورد  
و دشت سوخته از پنبه سپیده تهی ست  
جهان به کام حریفان پنبه در گوش است

## نمازی از شکایت

سحر که نسترن سرخ باغ همسایه

فرستد از لب ایوان به آفتاب درود  
 و اوج سبز درختان به کوچه میریزد  
 و خانه از نفس گرم یاس لبریز است  
 ن از سرودن یک شعر تازه می ایم  
 که ذره ذره وجودم در آن ترانه تلخ  
 به های های غریبانه اشک ریخته اند  
 کنار نسترن سرخ باغ همسایه  
 من از ستره شفاف صبح می پرسم  
 تو شعر میدانی  
 ستاره جای جواب  
 به بی تفاوتی آفتاب می نگرد  
 تو هیچ می بینی  
 دوباره می پرسم  
 ستاره اما از دشت بی کرانه صبح  
 به من چو گمشده ای در سراب می نگرد  
 نگاه کن  
 مرا مصاحب گنجشک های شاد مبین  
 مرا معاشر گلبرگهای یاس مدان  
 که من تمامی شب  
 در آن کرانه دور میان جنگل آتش  
 میان چشمه خون  
 به زیر بال هیولای مرگ زیسته ام  
 و تا سپیده صبح  
 به سرنوشت سیاه بشر گریسته ام  
 تو هیچ می گویی ؟  
 باز از ستاره می پرسم  
 ستاره اما با دیدگان اشک آلود  
 به پرسشی که ندارد جواب مینگرد  
 بگو  
 صدای من به کسی می رسد در آن سوی شب

بگو که نبض کسی می زند در آن بالا  
ستاره می لرزد  
بگو  
مگر تو بگویی  
در این رواق ملال  
کسی چون من به نماز شکایت استاده است  
ستاره می سوزد  
ستاره می میرد  
و من تکیده و غمگین به راه می افتم  
آفتاب همان گونه سرکش و مغرور  
به انهدام خراب می نگرد

قصه

رفتم به کنار رود

سر تا پا مست

رودم به هزار قصه میبرد ز دست

چون قصه درد خویش با او گفتم

لرزید و رمید و رفت و نالید و شکست

تر

طشت بزرگ آسمان از لاجورد صبحدم لبریز

اینجا و آنجا ابر چون کف های لغزنده

رها بر آب

آویخته بر شاخه های سرو

پیراهم مهتاب

## خاموش

در ساغر ما گل شرابی نشکفت  
در این شب تیره ماهتابی نشکفت  
گفتم به ستاره خانه صبح کجاست  
افسوس که بر لبش جوابی نشکفت



## حصار

خوش گرفتی از من بیدل سراغ  
یاد من کن تا سوزد این چراغ  
خائفی جان بر تو هم از من درود  
داروی غمهای من شعر تو بود  
ای ز جام شعر تو شیراز مست  
پیش حافظ بینمت جامی به دست  
طبع تو آنجا که پر گیرد به اوج  
می زند دریا در آغوش تو موج  
پیش این آزرده جان بسته به لب  
شکوه از شیراز کردی ای عجب  
گرچه ما در این چمن بیگانه ایم  
قول تو چون بودم در ویرانه ایم  
باز هم تو در دریا دیگری  
شاعر شیراز رویا پروری  
لاله و نیلوفرش شعرآفرین  
و آن گل نارنج و ناز نازنین  
دیده ام افسون سرو ناز را  
باغهای پر گل شیراز را  
بوی گل هرگز نسازد پیرتان  
آه از آن خار دامنگیرتان  
یک برادر دارم از جان خوبتر  
هر چه محبوب است از آن محبوبتر  
جان ما با یکدیگر پیوند داشت  
هر دومان را عشق در یک بند داشت  
چند سالی هست در شهر شماس  
آنچه دریادش نمانده یاد ماست  
باری از این گفتگوها بگذریم  
گفتگوی خویش را پایان بریم

بهار را باور کن - فریدون مشیری - ۱۳۴۶  
 گر به کار خویشتن درمانده ای  
 یا زهر درگاه و هر در رانده ای  
 سعدی . حافظ پناهت می دهند  
 در حریم خویش راحت میدهند  
 من چه می گویم در این رویین حصار  
 من چه می جویم در این شبهای تار  
 من چه می پویم در این شهر غریب  
 پای این دیوارهای نانجیب  
 تا نپنداری گلم در دامن است  
 گل در اینجا دود قیر و آهن است  
 قلبهامان آشیانه‌های خراب  
 خانه هامان : خلوت و بی آفتاب  
 موی ما بسته به دم اسب غرب  
 گر نیابی می برد با زور و ضرب  
 بمان پکان خسته از این آفت است  
 روزگار مرگ انسانیت است  
 با کسی هرگز نگویم درد دل  
 روح پکت را نمی سازم کسل  
 آرزوی همزمانم میکشد  
 همزمانم نیست آنم میکشد  
 کرده پنهان در گلو غوغای خویش  
 مانده ام با نای پر آوای خویش  
 سوت و کورم شوق و شورم مرده است  
 غم نشاطم را به یغما برده است  
 عمر ما در کوچه های شب گذشت  
 زندگی یک دم به کام ما نگشت  
 بی تفاوت بی هدف بی آرزو  
 می روم در چاه تاریکی فرو  
 عاقبت یک شب نفس گوید که : بس  
 وز تپیدن باز میماند نفس

مرغ کوری می گشاید بال خویش  
می کشد جان مرا دنبال خویش  
باد سردی می وزد در باغ یاد  
برگ خشکی می رود همراه باد

## جادوی بی اثر

پر کن پیاله را  
 کاین آب آتشین  
 دیری است ره به حال خرابم نمی برد  
 این جامها که در پی هم میشود تهی  
 دریای آتش است که ریزم به کام خویش  
 گرداب می رباید و آبم نمی برد  
 من با سمند سرکش و جادویی شراب  
 تا بیکران عالم پندار رفته ام  
 تا دشت پر ستاره اندیشه های گرم  
 تا مرز ناشناخته مرگ و زندگی  
 تا کوچه باغ خاطره های گریزپا  
 تا شهر یادها  
 دیگر شراب هم  
 جز تا کنار بستر خوابم نمیبرد  
 هان ای عقاب عشق  
 از اوج قله های مه آلود دور دست  
 پرواز کن به دشت غم انگیز همر من  
 آنجا ببر مرا که شرابم نمی برد  
 آن بی ستاره که عقابم نمیبرد  
 در راه زندگی  
 با این همه تلاش و تمنا و تشنگی  
 با اینکه ناله می کشم از دل که : آب آب  
 دیگر فریب هم به سرابم نمی برد  
 پر کن پیاله را

## بهار را باور کن

باز کن پنجرهها را که نسیم

روز میلاد اقاقی ها را

جشن میگیرد

و بهار

روی هر شاخه کنار هر برگ

شمع روشن کرده است

همه چلچله ها برگشتند

و طراوت را فریاد زدند

کوچه یکپارچه آواز شده است

و درخت گیلاس

هدیه جشن اقاقی ها را

گل به دامن کرده ست

باز کن پنجره ها را ای دوست

هیچ یادت هست

که زمین را عطشی وحشی سوخت

برگ ها پژمردند

تشنگی با جگر خک چه کرد

هیچ یادت هست

توی تاریکی شب های بلند

سیلی سرما با تک چه کرد

با سرو سینه گل‌های سپید

نیمه شب باد غضب‌نگ چه کرد

هیچ یادت هست

حالی معجزه باران را باور کن

و سخاوت را در چشم چمنزار ببین

و محبت را در روح نسیم

که در این کوچه تنگ

با همین دست تهی

روز میلاد افاقی‌ها را

جشن میگیرد

خک جان یافته است

تو چرا سنگ شدی

تو چرا اینهمه دلتاگ شدی

باز کن پنجره‌ها را

و بهاران را

باور کن